

العرب

التطور

نوشته منصور جام شیر

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۰-۰۵۳-۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۳۳۷۷۹  
عنوان و نام پدیدآور: اتوبوس / نوشته منصور جام شیر  
وضعیت ویراست: ویراست ۱؟  
مشخصات نشر: تهران: نشر نگارینه، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۱۳۲ ص.؛ مصور.  
یادداشت: گروه سنی: ج، د.  
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: Short stories, Persian -- ۲۰th century  
رده‌بندی دیویی: [ج]۳/۶۲/۸۴  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶الف۷۳۷الف / PIR ۸۰۰۳  
سرشناسه: جام شیر، منصور، ۱۳۳۹-  
شناسه افزوده: آمالی، فرید، ۱۳۶۱-، تصویرگر  
شناسه افزوده: Amoli, farid  
وضعیت فهرست نویسی: فیفا



نام کتاب: اتوبوس

نویسنده: منصور جام شیر

تصویرگر: فرید آمالی

چاپ نخست: ۱۳۹۶ تهران

شمارگان: ۵۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر

کوی نظامی، شماره ۲۵- کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱

تلفن: ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴ - ۰۹۰۲۱۲۳۲۳۹۴ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۳۱۰۰۷۱

دورنگار: ۸۸۳۰۷۲۷۸ www.negarineh.ir صندوق پستی: ۱۱۴-۱۵۷۳۵

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب

نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISBN: 978-964-230-053-2



داستانک‌ها	صفحه
۱. چشم بصیرت	۵
۲. اتفاق	۹
۳. فاضلاب	۱۳
۴. اشتباه	۲۳
۵. حرص	۳۱
۶. مهربانی	۳۹
۷. خنده	۴۷
۸. توقع	۵۳

۵۹	۹. بهتان
۷۵	۱۰. چزاندن
۸۷	۱۱. بُغض خفته
۱۰۵	۱۲. گذرزندگی
۱۰۹	۱۳. بازی روزگار
۱۱۵	۱۴. تلخ زبانی
۱۲۱	۱۵. خیلی نزدیک خیلی دور

# چشم بصیرت



دراستگاه اتوبوس روی نیمکت فلزی و سرد منتظر اتوبوس نشسته بودم تا به مدرسه بروم. آن طرف ترسه مرد با هم بحث می کردند. حوصله گوش کردن نداشتم. دستمال عینکم را از کیف درآوردم و عینک را با دقت و وسواس زیادی پاک کردم. دستمال را سر جای خود گذاشتم و عینک را به چشم زدم. چه قدر بهتر و واضح تر می دیدم! فکر می کردم وقتی عینک دودی به چشم می گذارم، با همه فرق دارم. چون همه چیز را یک جور دیگر می بینم. مغز آن ها را از تصویرهای واقعی متفاوت می شناسد، اما من فقط فکر می کنم متفاوتم، در حالی که همه چیز مثل همیشه است و هیچ تفاوتی ندارد.

سه نفری که با هم بحث می کردند، هم منتظر اتوبوس بودند. حالا آن سه نفر کنار من نشسته بودند. مثل این که فکر مرا خوانده بودند. همین طور بود. بعضی ها بدون عینک چیزهایی می بینند که من و تو با عینک و تلسکوپ هم نمی توانیم ببینیم.

یکی از آن سه نفر گفت: «چه طور ممکنه؟»

نفر سوم پاسخ داد: «با مشقّت فراوان.»

بغل دستی من گفت: «یعنی چه؟»

او جواب داد: «مثالش مسلمان شدن ابوسفیان است.

دوستان ابوسفیان به او ایراد می گرفتند که يك اشهد بگوتا

هم از خطر دور باشی و هم خوب معامله کنی.»

او جواب داد: «ای کاش با شهادت دادن بود.»

گفتند: «پس چی؟» گفت: «بعد باید نماز بخوانی، عادل

باشی، حلال و حرام نکنی، بد نگاه نکنی، بد حرف نزنی،

به همسایه، به شتر اجحاف نکنی و... اشهد، اوّل همه این

کارهاست.»

آن‌ها چیزهایی می بینند که ما در تخیل هم نمی توانیم

بینیم. رنج‌ها و مشقّت‌ها متحمّل شده‌اند. دنیا و هوا و هوس

و نفس و... همه را قربانی کرده‌اند. توی زمین مذهبی نیست

که از بالا نگاه کند. آن‌ها مسلمانند و از آن چه مقدر است

راضیند.

مُنْتَظَران سرگرم صحبت بودند که اتوبوس آمد. من سوار

شدم. آن سه نفر نشسته بودند و حرف می زدند. اتوبوس از

آن‌ها دور شد. من فکر می کردم ما چه بیچاره‌هایی هستیم که

نه مثل ابوسفیان علم داریم به کاری که می خواهیم بکنیم و نه

توانایی رسیدن به مسلمانی واقعی را. همین طور که ایستاده

بودم، بغل دستی ام که مثل من آویزان میله اتوبوس بود، گفت:  
«آقا پسر عینکت دارد می‌افتد، مواظب باش.»  
عینکم را روی بینی ام جابه جا کردم و توی فکر و خیال  
ماجرایی بودم که گذشت. نفهمیدم چه طور به ته خط  
رسیدم.



# اتفاق



صُبح به سختی از خواب بیدار شدم. لقمه‌ای خورده و نخورده از نان و پنیر و چای شیرین که آن را پایین می‌دادم. بدو بدو دویدم تا به ایستگاه اتوبوس برسم. همیشه از خواب بعد از نماز صبح لذت می‌برم و نمی‌خواهم از خواب بلند شوم. از کوچه که بیرون آمدم و به خیابان رسیدم، دیدم مردم زیادی جمع شده‌اند و سروصدا می‌کنند. صداها از کنار مغازه آقا کمال می‌آمد. خانواده آقا کمال در همان مغازه زندگی می‌کنند که به پختن زولبیا و بامیه مشغول بودند. این خانواده یعنی آقا کمال وزن جوانش و دو دختر بچه زیبایش بودند. در محل می‌گفتند که آقا کمال که اهل شمال است، سرش کلاه رفته یا به دلیل دیگری از شرم به تهران پناه آورده و مشغول این کار است.

آدم بسیار مهربان و آرامی بود و خانم او جای خواهری، خانم زیبا و مهربانی بود. آن‌ها در مغازه اجاره‌ای که دوازده

مترمربع بود، هم کار می کردند و هم زندگی. روبه روی مغازه آن‌ها بقالی بزرگی بود که یکی از پسرهای معتمد محل آن را می چرخاند.

آقا کمال چشم هایش از حدقه بیرون زده بود و دختر بیچّه زیبایش که در حال گریه بود را می خواست داخل بشکّه آبی که جلوی مغازه اش بود، خفه کند. ولی مردم نگذاشتند و دختر کوچولو را از دستش نجات دادند.

ناگهان با دودست بر سرش زد و نشست بلند بلند شروع کرد به گریه کردن. بعد مثل جن زده ها از جا بلند شد و داخل مغازه رفت و کارد را برداشت تا خودش را ناکار کند. چند مرد به دنبال او دویدند و نگذاشتند کاری دست خود دهد.

مدرسه ام دیر شد. مجبور شدم راهم را بکشم و به ایستگاه اتوبوس بروم. تمام مدّت در مدرسه فکر و خیال آقا کمال و خانواده اش ذهنم را مشغول کرده بود.

پس از تعطیل شدن مدرسه، بعد از ظهر که به محل آمدم، دیدم مغازه آقا کمال بسته است و محله ساکت. به خانه رفتم و ناهار خوردم. بعضی تکلیف هایی که می ترسیدم یادم برود را انجام دادم.

غروب شد. غروب وقتی توی محله آمدم، شروع کردم به پرس و جو. هر کس يك طوری ماجرا را تعریف می کرد.

یکی گفت: «گویا آقا کمال غیرتی شده.»

یکی دیگر می‌گفت: «نداری آدم را وادار به هر کاری  
می‌کند. خدا نکند کسی کاسه‌ی چه کنم دست بگیرد و...»  
مغازه‌ی آقا کمال دیگر باز نشد و نفهمیدم سراین خانواده  
چه آمد.